

داشتیم بساط چای و تخمه را جمع می کردیم تا کم کم بخوابیم. گفتم: «بچه ها! شما هر کدامتان یک پوستر به دیوار بالای تختتان زده اید. فردا که برای خرید لباس می روم بازار، دلم می خواهد من هم یک پوستر برای خودم بخرم، اما نمی دانم عکسش چی باشد؟»

شروین عکس «تام هنکس» را به دیوار زده بود. بعد از فیلم «گرین مایل» عاشق بازی او شده بود. می گفت: بازی محشری دارد. یک جوری نقش بازی می کند که آدم را با خودش به همان نقش می برد. شروین فوراً بعد از سؤال من گفت: «تو مگر از فیلم «کی پکس» خوست نیامده بود؟ خب عکس کوین اسپیس را بخر.»

مریم اما نظر دیگری داشت. او که عکس یک دشت پر از لاله زرد و صورتی را به کنار تختش نصب کرده بود، گفت: «به نظر من بازیگرها فقط نقش شان را خوب بازی می کنند و اصلاً معلوم نیست در زندگی واقعی شان چه جور اخلاق و منشی دارند. اصلاً آدم های درست و حسابی هستند یا نه؟ تازه خیلی زود هم از ذهن ها پاک می شوند، اما طبیعت، هیچ وقت تکراری نمی شود. من که هر روز صبح کلی دلم وا می شود وقتی به این گل های لاله نگاه می کنم.» تا شروین آمد اعتراض کند، محدثه وسط بحث پرید و گفت: «به نظر من عکس چیزی را باید به دیوار بزنی که باورش داشته باشی.» بعد اضافه کرد که در رشته تحصیلی اش که تاریخ است، با آدم هایی آشنا شده که به تاریخ جهت داده اند و اصولاً فرمان

اتفاقات آینده را به دست گرفته اند و کسانی که با باور و شجاعت وارد میدان شوند، چه پیروز شوند و چه شکست بخورند، در حافظه تاریخ ماندگارند و ارزش ماندگاری هم دارند و بعد به پوستر تختش که تصویر آیت الله مدرس بود، اشاره کرد و گفت: «مثل شهید مدرس؛ کسی که همه فریادش را به سر دشمنانش خالی کرد.»

فائزه گفت: «عکسی که تو می خری، فقط این نیست که تو چند هزار تومان پولش را بدهی و بعد تمام شود. این عکس قاعدتاً روی ضمیر ناخودآگاه تو اثر می گذارد. آرزوها و آرمان های تو را می سازد و به اخلاقت جهت می دهد. اتفاقاً امروز سرکلاس روان شناسی بحث آن بود که با هر چه به صورت مستمر در ارتباط باشی، یا ناخواسته شبیه آن خواهی شد یا خواسته و آگاهانه دلت به شبیه آن شدن متمایل می شود.»

مرضیه که عکس پائولو کوئیلو را به دیوار زده بود، گفت: «آره، راست می گویی. من واقعاً یک وقت هایی آرزو می کنم که ای کاش مثل پائولو می توانستم این قدر روان و تأثیرگذار بنویسم.»

فاطمه که ساکت مانده بود و به حرف های بچه ها گوش می داد، گفت: «حدیثی از پیامبر اکرم هست که می فرماید: «القلب مصحف البصر؛ یعنی هر چه چشمت می بیند، در قلبت ضبط می شود.» اینکه چی می بینی، چی می شنوی و چی می گویی، همه و همه در ساختن تو تأثیر می گذارد. گویی که هر چیزی را که به عنوان نماد، بر روی دیوارت، لباست و حتی تکه کلام های قرار می دهی، شاکله تو را لحظه به لحظه عوض می کنند و شبیه خودشان می کنند. به خاطر همین است که به «الگو» و

اینکه چه کسی را سرمشق خودت قرار می دهی، حتی در قرآن و احادیث خیلی تأکید شده است.»

وقتی فاطمه داشت حرف می زد، چشمم به برچسب کوچکی بود که بالای دیوار تختش چسبانده بود و رویش با رنگ های سبز و سرخ نوشته شده بود: «یا زهرا»

هدی گفت: «ولی هر چیزی که آدم قبلاً به دیوارش نصب می کند، نشان دهنده او نیست. من امروز پوستر یک گروه جدید خواننده ها را به دیوار زده ام؛ چون از صدایشان خوشم آمده، ولی هفته بعد امکان دارد عکس یک خواننده دیگر را به دیوار بزنم که ۱۸۰ درجه با این گروه فرق داشته باشد.»

گفتم: «شاید منظور فاطمه این است که هر چیزی که تو به دیوارت می زنی، بالاخره آن را دوست داری؛ یعنی از آن لذت می ببری؛ یعنی حتی اگر برای مدت کوتاهی هم باشد، دلت می خواهد مثل آن باشی. اینکه هفته دیگر سلیقه ات عوض شود، شاید برای تو معنی تنوع بدهد، اما حقیقتش این است که تو به صورت ناخودآگاه دریافته ای که آن قبلی، تو را راضی نکرده است. به همین خاطر است که سراغ بعدی می روی و تا خودت را شناخته باشی، این بعدی و بعدی و بعدی... همین طور ادامه دارد.»

فائزه گفت: «بله، طبق علم روانشناسی آدم ها تا جایی که به رضایت و تثبیت نرسیده اند، از این شاخه به آن شاخه می پرند.»

مریم در حالی که دوباره داشت توی استکان ها چایی می ریخت، گفت: «من خودم هم قبلاً این تجربه را داشته ام، اما حالا مدت ها است که دریافته ام طبیعت، آرامم می کند. آن رضایتی که

برو
پیش

می‌خواستیم از یک تصویر داشته باشیم، در این یافته‌ام و به خاطر همین هم هوس عوض کردن سوژه عکس‌ها به سرم نمی‌زند.»
محدثه گفت: «گاهی آدم‌ها از شکلی که با آن در جامعه دیده می‌شوند، راضی نیستند و دوست دارند شکلشان را عوض کنند؛ موهایشان، لباس‌هایشان، حتی قیافه ظاهری و خدادادیشان را.»

شروین گفت: «من به هر حال قبول ندارم که عوض کردن تیپ و قیافه، مساوی باشد با عدم تثبیت روانی. به هر حال آدم‌ها به تنوع احتیاج دارند و این هیچ ربطی ندارد به مثلاً عکسی که روی دیوار اتاقشان نصب کرده‌اند.»

فاطمه گفت: «تثبیت روانی» کلمه مناسبی نیست. شاید بهتر است بگوییم که تا آدم‌ها یک ملجأ محکم و ثابت پیدا نکرده‌اند، از هیچ چیزشان رضایت ندارند. اصولاً ذات آدم، کمال‌طلب است. نمی‌شود او را محدود کرد. اگر امروز یک رنگ را به او غالب کنیم، فردا رنگ دیگری را برمی‌گزیند. در کل با مد مخالف نیستیم، اما معتقدم مد، آدم‌ها را در جامعه شبیه به هم می‌کند و این از هدف اصلی آدم‌ها که تنوع است، منحرف شده، یک‌ه می‌بینی بیشتر آدم‌ها مدل مو یا ریش شبیه به هم دارند یا همه کیف و کفششان قرمز است؛ اینکه تنوع نمی‌شود.»

مرضیه گفت: «پس اگر بخواهیم این‌طوری فکر کنیم، هیچ وقت به آن رضایتی که ما را آرام کند، نمی‌رسیم. درست است که مد و این جور حرف‌ها همه بهانه است، اما... بالاخره آخرش که چی؟»

گفتم: «آره، مرضیه راست می‌گوید. نمی‌شود به این دلیل که همه چیز دور و بر ما برای ما مثل یکسری مسکن‌های موقتی هستند، سراغ هیچ کدام نرفت. مثلاً یک جریان سیاسی‌ای که گل می‌کند، عکس و پوست‌هایش در خانه و در و دیوار خیابان‌ها پر می‌شود. جریان دیگری که می‌آید وسط، انگار همه آن حرف‌ها و بحث‌های قبلی را هم جارو می‌کند و می‌اندازد دور. آدم به هر حال در موقعیت‌های زمانی مختلف، تابع جذاب‌ترین‌ها می‌شود؛ یعنی بالاخره، «انتخاب» می‌کند که طرفدار کدام گروه، کدام مد مو، کدام مد لباس و رنگ و کدام شخص باشد.»

فاطمه گفت: «نه نه! من نمی‌گویم که هیچ وقت طرفدار هیچ چیزی نباشیم. من می‌گویم قایقی که ما در دریای حوادث رنگین روزگار انداخته‌ایم، نباید هی چپ شود و هی راست شود؛ این‌طوری آدم را غرق می‌کند. اگر این قایق آرام و متعادل به پیش رود، آدم هم از صحنه‌های گذرا لذت می‌برد و هم مطمئن است که به مقصد می‌رسد. مقصد مهم‌تر از صحنه‌های گذراست، قبول نداری؟»

هدی گفت: «ببین بحث پوستر خریدن به کجاها رسید. فاطمه جان تو رو خدا سختش نکن. مقصد مهم است. خب این را می‌دانیم، ولی خیلی کلی است. آخر اینکه تو می‌گویی چه ربطی به پوستر خریدن دارد؟»

فاطمه خندید. یعنی همه خنده‌مان گرفته بود. هدی یک‌جورهایی راست می‌گفت. فاطمه از چیزهایی حرف می‌زد که ظاهراً به هم هیچ ربطی نداشت. پس گره سؤال‌های ذهنمان را خودش باید باز می‌کرد. گفتم: «فاطمه جان! یعنی تو می‌گویی من امشب بنشینم و یک

خدانشناس حرفه‌ای شوم تا فردا صبح که می‌خواهم بروم پوستر بخرم، دیگر گیج نباشم؟» فاطمه گفت: «نه! خدانشناس حرفه‌ای کدام است. به خودت نزدیک شو. خودت را بشناس. اینکه با چی واقعاً راضی می‌شوی؟ چی را به تو بدهند، دیگر دلت نمی‌خواهد ازت بگیرند؟ چی را داشته باشی، هوس عوض کردنش به سرت نمی‌زند؟ چی از همه بیشتر آرامت می‌کند؟ چی نگرانی‌ها و سردرگمی‌هایت را کمتر می‌کند؟ آن چیست که وقتی در زندگی گیج و گم می‌شوی، به دادت می‌رسد؟... خب اینها را که در نظرت بیاوری، نه فقط در خرید پوستر، بلکه در تمام لحظات زندگی که قرار است تصمیم‌گیری و انتخاب کنی، اثر می‌گذارد. دیگر کلامت، نگاهت، لباس‌هایت، طرز زندگی، همه و همه چیزهایی که تو را می‌سازند، می‌شود طبق همان بینش تو. اصلاً خودت سازنده یک مد جدید می‌شوی، نه تقلیدکار مد دیگران.»

صدای در اتاق که آمد، همگی ساکت شدیم. به کل فراموش کرده بودیم که شب از نیمه گذشته است. یکی از بچه‌های اتاق بغلی بود که خواب‌آلود و عصبانی دم در ظاهر شد. غرغر کرد که ساعت دو نصفه شبه؛ چرا مراعات بقیه را نمی‌کنید. به مسئول خوابگاه شکایت شما را می‌کنم و خلاصه... حق با او بود. معذرتی خواستیم و فائزه در حالی که انگشتش را به علامت «هیس» گرفته بود، آرام گفت: «بپرید توی رختخواب که اوضاع بدجوری بی‌ریخت است. بحث خودبه‌خود تمام شد و من در حالی که پتویم را باز می‌کردم، دوباره یاد برجسب کوچک «با زهر» افتادم.

خودت

م. برتا